

خانه بی بی

اگه حرف لیلا درست از آب درآمد و بی بی بلایی سرم آورد چی؟ کاش قبول نمی کردم! اصلاً به ما چه که ثریا رفته. خب آقا بزرگ یک پیش خدمت دیگه برای زنش می گرفت. مگه من پیش خدمتم!

هنوز از خانه خیلی دور نشده بودیم، به دای بی خسرو گفتم پشیمان شدم. دای بی خسرو نگاهش به جاده بود و زیر لب «دونه انارم، شکوفه بهارم» می خواند. دیشب که دای بی به مامان گفت بگذار لاله یا لیلا چند روز به خانه آقا بزرگ بیایند تا ثریا پیش خدمت بی بی خانم برگردد، من خوش حال شدم. بالاخره برای اولین بار بی بی را می دیدم. همان کسی که قصه اسرار آمیزش را بارها از زبان عمه شنیده بودم. هم می ترسیدم، هم کنجکاو بودم. پایم را توی یک کفش کردم و به مامان گفتم: «من می رم.»

لیلا هم بیچ و تابی به گردنش داد و گفت: «آره دای بی جان لاله رو ببر. جارو می کنه عین دسته گل. ظرف شستنش رو ندیدی. مثل فریره آب می کشه، خشک می کنه. می تونه جای ثریا، کلفت بی بی خانم رو بگیره. فقط حیف که مثل ثریا لال و گنگ نیست. زبون داره این هوا!»

دای بی چشم غره ای به لیلا رفت و گفت: «کلفت چیه؟! گفتم حالا که تابستونه و درس و مشق ندارید، به جای اینکه مثل خروس جنگی به هم بپرید، یکی تون بیاد پیش بی بی تا ثریا برگرده.»

مامان سرش را پایین انداخت و آشغال های روی فرش را با دست جمع کرد و زیر لب گفت: «گفتم برنگردیم تو این شهر، گفتم خوبیت نداره. به حرفت گوش کردم. حالا باید بچم رو بفرستم ور دل اون جادو گر.»

دای بی خسرو استکان را با ضرب توی نعلبکی گذاشت و گفت: «لاله الا الله!... جادو گر چیه معصومه؟ این زن بیچاره



آزارش به کسی نمی‌رسه!»

لیلا پرید وسط حرف دایی و گفت: «آره خب الان یال و کویالش ریخته!... وگرنه با طلسم و جادوش مادر بزرگ بدبخت ما رو کشت.»

دایی خسرو با عصبانیت بلند شد و گفت: «این‌ها حرف مفت‌ه بچه. تو که خیر سرت درس خوندی، چرا این مزخرفات باورت شده؟» بعد هم کلاهش را برداشت دستی به سر بی‌مویش کشید و به مامان گفت: «فردا می‌یام، اگر راضی بودی لاله رو می‌برم، آگه هم نه که هیچی.»

بچه که بودیم بابا و عمه چشم دیدن بی‌بی را نداشتند. ازدواج که کردند هردوی‌شان از کاشان رفتند. نه مامان و نه من و لیلا هم هیچ‌وقت بی‌بی‌خانم را ندیدیم. بابا ما را خانه آقابرگ نمی‌برد. فقط ماهی یک‌بار آقابرگ با کلی باروبنه و سوغاتی و خوراکی می‌آمد و به ما سر می‌زد. دو سال پیش وقتی بابا مرد، آقابرگ دایی را واسطه کرد تا مامان را راضی کند به شهرمان برگردیم. دایی خسرو از بچگی وردست آقابرگ حجره‌داری می‌کرده و به قول مامان حکم پسر بزرگش را داشته‌است.

بعد از رفتن دایی به مامان گفتم: «آخرش ما نفهمیدیم این قصه بی‌بی چیه.»

مامان سری تکان داد و گفت: «والا مادر، منم یه چیزایی شنیدم. راست و دروغش رو فقط خدا می‌دونه. می‌گفتن زمانی که بابای خدا بیمار زتون چهارده پونزده ساله بوده، بی‌بی‌خانم که اون موقع دختر جوون و خوش بروویی بوده، با جادو جنبل، آقابرگ رو طلسم کرده. آقا هم قید زن و بچه‌ها و آبروش رو زده و رفته اون دختر جوون غریبه رو عقد کرده. دو سال بعد از زن گرفتن آقابرگ، مادر بزرگتون دق می‌کنه و می‌میره. بعد از مرگ مادر بزرگ، بی‌بی‌خانم فلج می‌شه و بچه‌دار هم نمی‌شه.»

با همه این حرف‌ها من قبول کردم همراه دایی خسرو بروم. او کلید انداخت و در را باز کرد. حیاط خانه بزرگ بود و پر از درخت‌های بلند که دو ردیف یک مسیر سنگ‌فرش را گرفته بودند. حوض گردی آخر جاده سنگ‌فرش بود. گلدان‌هایی با گل‌های زرد و قرمز و سفید دورتادور حوض قرار داشتند. لبه‌های حوض با کاشی‌های فیروزه‌ای، سفید و سورمه‌ای تزیین شده بود. دایی زیر لب گفت: «کار خود بی‌بیه. از هر انگشتش ده تا هنر می‌ریزه. این کاشی‌ها رو خودش بریده، روشون نقاشی کرده و چسبونده دور حوض. گل‌ها رو می‌بینی، به جونش بستن.»

بعد به پنجره اتاقی رو به حیاط اشاره کرد و گفت: «از پله‌ها برو بالا، دست راست. برو تو اون اتاقی که پنجره‌ش نیمه‌بازه. بی‌بی‌خانم منتظر ته.»

از شنیدن اسم بی‌بی ضربان قلبم تند شد. به دایی گفتم: «شما نمی‌یای؟»

دایی گلدان قرمز را برداشت، خاکش را برانداز کرد و گفت: «نه دایی من تا حالا پام رو توی اتاق بی‌بی نذاشتم. برو منتظره، شاید کاری چیزی داشته باشه.»

از پله‌ها آرام بالا رفتم. با هر پله دم و بازدمم تندتر می‌شد. با خودم گفتم: «آروم باش لاله. آدم‌خور نیست، جادوگره، تهش جادوت می‌کنه و میشی یه تیکه سنگ. شایدم به قول لیلا، یه دختر سیاه و دماغ گنده با چشمای زرد و یه خال اندازه پرتقال وسط پیشونی.»

خندهام گرفت. پشت در ماندم. نفس عمیقی کشیدم. زیر لب گفتم: «خدایا به امید تو!» چند تقه به در زدم. صدای آرامی گفت: «بیا تو.»

اتاق بزرگ بود و روشن. بوی خوبی می‌داد. ته اتاق، بی‌بی روی صندلی چرخدار پشت به من نشسته بود. موهای بلندش را باز کرده بود. انگار داشت شانه‌شان می‌کرد. آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم: «سلام.» بی‌بی برنگشت. جواب داد: «علیک سلام. تو لاله‌ای؟ دختر بهرام؟»

گفتم: «بله بی‌بی.»
چند لحظه ساکت شد.

– به من نگو بی‌بی، خوشم نمی‌یاد.
گفتم: «چشم.»

بلندتر گفتم: «بیا تو چرا دم در خشکت زده؟»
جلوتر رفتم. بوی خوب بیشتر شد. بی‌بی با انگشت‌های لاغر و سفید، موهایش را پشت سرش مرتب کرد. انگشت سبزی توی انگشت دستش برق می‌زد. به آرامی پرسید: «بلدی مو بیافی.»

جواب دادم بله. موهای خرمایی رنگ و براقش را به دو تیکه کردم. دستش را روی دستم گذاشت و گفت: «نه، یه گیسه بیاف.» بعد زیر لب گفت: «رحمان این جووری بیشتر دوست داره.»

رحمان آقابرگ بود. تا اون روز نشنیده بودم کسی آقابرگ را رحمان صدا کند. موهایش را بافتم. همان‌طور پشت به من گل‌سر قرمزی را دستم داد و گفت: «این رو ببند پابینش.»

دست‌های ظریفش را روی موهایم کشید و گفت: «آفرین دختر. خیلی خوب بافتی. حالا چشمات رو ببند. می‌خوام بهت یه چیزی بدم.»

یاد حرف‌های لیلا افتادم. دیشب قبل از خواب چند بار تکرار کرد: «یه وقت چیزی از دستش نگیری بخوری. نگذار دستت رو بگیره. دستت رو می‌گیره، تو چشمات زل می‌زنه و تا بچینی طلسمت می‌کنه.»

بی‌بی این‌بار با صدای بلندتر گفت: «چشمات رو بستنی؟ تا نگفتم باز نکن.»

بعد دستم را در دستش گرفتم و گفتم: «تا سه می‌شمارم، چشمات رو باز کن.»

دایی پرید وسط حرفم و بلند گفت: «لاله‌الاله! خدا بگم این خواهرت رو چه کار کنه که با پرت و پلاهش مغز تو رو هم پر کرده. تو ایوون بودم که صدای هراسان بی‌بی را شنیدم. اومدم بالا دیدم وسط اتاق افتادی. رنگ به روت نبود.»

دایی خسرو گفت: «پاشو دایی که لنگ ظهر شد. از کار و زندگی انداختی مون. برو اتاق بی‌بی به چیزی بخور حالت جا بیاد.» با صدای آرام پرسیدم: «بی‌بی کجاس؟» دایی سرش را بالا گرفت به پنجره اتاق اشاره کرد و گفت: «همین جوری دلواپس پشت پنجره نشسته.»

سرم را بالا گرفتم. یک جفت چشم درشت به من نگاه می‌کرد. لب‌های صورتی‌اش از هم باز شد و دندان‌های ردیف و سفیدش به من خندید. روسری گل‌داری روی موهایش انداخته بود. سرش را پایین‌تر آورد و گفت: «پاشو بیا تو دختر که حسابی من رو ترسوندی.»

بعد آرام از پشت پنجره رفت. به دایی گفتم: «نمی‌شه نرم اتاق بی‌بی؟»

دایی سرش را تکان داد. نج‌نچی کرد و گفت: «پاشو پاشو تا اون روی من بالا نیومده. خدمت اون لیلای ورپریده هم می‌رسم به وقتش.»

وارد اتاق شدم. صورت سفید بی‌بی با دوتا چشم قهوه‌ای درشت عسلی روبه‌رویم ظاهر شد. دندان‌هایش مثل مرواریدهای ریز کنار هم نشسته بودند. راست می‌گفت، بی‌بی اصلاً بهش نمی‌آمد. باید اسم دیگری برایش انتخاب می‌کردم. به جعبه روی میز گوشه اتاق اشاره کرد و گفت: «خواستم این رو بهت بدم که سرت گیج رفت و افتادی. حالا برو برش دار. جایزه خوش‌سلیقگی‌ته.»

جعبه را برداشتم. انگار ترسم ریخته بود. بازش کردم. یک سنجاق سر پروانه‌ای با مرواریدهای سفید و صورتی توی جعبه بود. با صدای بلند خندیدم. با تعجب نگاهم کرد و گفت: «کجاش خنده‌داره؟ بگو تا منم بخندم.»

گفتم: «به شرط داره.» لبخند روی لب‌های صورتی‌اش نشست و گفت: «چه شرطی؟»

گفتم: «می‌گم، اما قول بدید اگه عصبانی شدید، من رو سنگ یا جک و جونور نکنید.»

بی‌بی حیرت‌زده نگاهم کرد. آرام صندلی چرخدارش را حرکت داد و رفت پشت پنجره رو به حیاط. چند دقیقه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «بیا بشین بگو ببینم از قصه طلسم و جادوی من چی شنیدی؟»

هرچی شنیده بودم تعریف کردم. بی‌بی روبه‌رویم نشسته بود و حرفی نمی‌زد.

دوباره برگشت سمت پنجره. گفتم: «بی‌بی، نه! ببخشید خانم، ناراحت شدید؟»

برگشت. آرام خندید و گفت: «نه گل دختر بهرام خان، نه.»



چشم‌هایم را باز کردم. یک صورت قرمز و وحشتناک روبه‌رویم بود. چشم‌هایش برق زد. دستم را فشار داد. دردم گرفت. چیغ کشیدم، اما صدایم در نیامد. دندان‌هایش یکی‌یکی بزرگ و بزرگ‌تر شدند. رنگ صورتش قرمزتر شده بود. به سمت در دویدم، باز نشد. همه چیز چرخید. چرخ بی‌بی چرخید. اتاق چرخید. لیلای چرخید. من چرخیدم. صدای فریاد آمد.

– خسرو! خسرو خان...!

وقتی به هوش آمدم که صورتم خیس شد. چشم‌هایم را باز کردم. آسمان آبی آبی بود. نمی‌چرخید. دایی دستش را روی پیشانی‌ام کشید.

– چت شد دختر، نصفه عمرمون کردی. بیچاره بی‌بی خانم داشت پس می‌افتاد.

اسم بی‌بی را که شنیدم از جا پریدم و نشستم. به دایی گفتم: «چه جوری نجاتم دادی، در که قفل بود؟»

دایی با چشم‌های گشاد گفت: «قفل؟ چی می‌گی دختر؟! این در چند ساله قفل و بند نداره. هر بار خواستم درستش کنم آقا بزرگ گفت: «نمی‌خواد.»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «وقتی من طلسم شدم!...»